

سه سال در شانگهای

روایت زندگی و سفر

دکتر احمد رضایی

در چین

www.ketab.ir

عضو هیئت علمی دانشگاه تهران

پیشگام

رضایی جمکرانی، احمد، ۱۳۵۲ -

سه سال در شانگهای: روایت زندگی و سفر دکتر احمد رضایی در چین / احمد رضایی.

- قم: مؤسسه بوستان کتاب (مرکز چاپ و نشر دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم)، ۱۴۰۰.

۳۰۴ ص. : عکس. - (مؤسسه بوستان کتاب؛ ۳۰۰۰) (تاریخ. سفرنامه)

ISBN 978-964-09-2278-1

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. رضایی جمکرانی، احمد، ۱۳۵۲ - سفرها - چین - خاطرات. ۲. سفرنامه‌های

ایرانی - قرن ۱۴. ۳. شانگهای (چین) - سیر و سیاحت. الف. دفتر تبلیغات اسلامی حوزه

علمیه قم. مؤسسه بوستان کتاب. ب. عنوان: روایت زندگی و سفر دکتر احمد رضایی در چین.

ج. عنوان.

۹۵۱/۰۶۱

DS ۷۱۲

شماره کتابشناسی ملی: ۷۵۱۵۱۵۶

www.ketab.ir

موضوع: سفرنامه (تاریخ)

گروه مخاطب: عمومی

شماره انتشار کتاب (چاپ اول): ۳۰۰۰

مسلسل انتشار (چاپ اول و بازچاپ): ۷۶۹۲

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

بوستان کتب

سه سال در شانگهای

روایت زندگی و سفر دکتر احمد رضایی در چین

• نویسنده: دکتر احمد رضایی

• ناشر: مؤسسه بوستان کتاب

• لیتوگرافی، چاپ و صحافی: چاپخانه مؤسسه بوستان کتاب

• نوبت چاپ: اول • شمارگان: ۵۰۰ • بها: ۷۲۰۰۰ تومان

تمامی حقوق نشر مکتوب و الکترونیکی این اثر محفوظ است. مؤسسه بوستان کتاب است

Printed in the Islamic Republic of Iran

❖ دفتر مرکزی: قم، خ شهدا (صفائی)، ص پ ۹۱۷ / ۳۷۱۸۵، تلفن: ۷-۳۷۷۴۲۱۵۵ نمایر: ۳۷۷۴۲۱۵۴، تلفن پخش: ۳۷۷۴۳۴۲۶

❖ فروشگاه مرکزی: قم، چهارراه شهدا (عرضه ۱۲۰۰۰ عنوان کتاب با همکاری ۱۷۰ ناشر)

❖ فروشگاه شماره ۲: تهران، خیابان انقلاب، بین وصال و فلسطین، پلاک ۹۵۱، تلفن: ۶۶۹۶۹۸۷۸

❖ فروشگاه شماره ۳: مشهد، چهارراه خیبروی، مجتمع پاس، جنب دفتر تبلیغات اسلامی شعبه خراسان رضوی، تلفن: ۳۲۲۳۳۶۷۲

❖ فروشگاه شماره ۴: اصفهان، چهار راه کرمانی، جنب دفتر تبلیغات اسلامی شعبه اصفهان، تلفن: ۳۲۲۲۰۳۷۰

❖ فروشگاه شماره ۵ (رنگین کمان، فروشگاه کودک و نوجوان): قم، چهارراه شهدا، نبش خیابان ارم، تلفن: ۳۷۷۴۳۱۷۹

اطلاع از تازه های نشر از طریق پیام کوتاه (SMS)، با ارسال شماره همراه خود به ۱۰۰۰۲۱۵۵ و یا ارسال درخواست به:

پست الکترونیک مؤسسه: E-mail: info@bustaneketab.com

جدیدترین آثار مؤسسه و آشنایی بیشتر با آن در وب سایت: www.bustaneketab.com

با قدردانی از همکاریانی که در تولید این اثر نقش داشته اند:

• اعضای شورای بررسی آثار • ویراستار: محمدرضا منصفی سروتدانی

• اصلاحات حروفنگاری: فائزه هدایی • صفحه آرا: حسین محمدی

• نمونه خوانی: سیدعلی اصغر هاشمی نسب • کنترل فنی صفحه آرای: سپیدرضا موسوی منش

• مدیر گروه هنری: مسعود نجابتی • طراح جلد: امیرعباس رجایی • اداره آماده سازی: حمیدرضا تیموری

• اداره چاپخانه: مجید مهدوی، ناصر منتظری و سایر همکاران لیتوگرافی، چاپ و صحافی • مدیر تولید: عبدالهادی اشرفی

رئیس مؤسسه

محمدباقر انصاری



فهرست مطالب

۱۱	آغاز
۱۸	نخستین بامداد شانگهای
۱۹	هدهدان راهبر
۲۲	تننت به ناز طلیهان نیازمند مباد
۲۳	دیدار با آشنا در میان ناآشنایان
۲۶	دیدار با رئیس دانشکده و مدیر گروه در سونگ جیانگ
۳۰	محله ما
۳۱	تنور و نانوا
۳۲	کنسولگری و مدرسه
۳۴	سال نو چینی
۳۵	کارت کتابخانه شانگهای و نان یابی!
۳۹	آغاز سال تحصیلی و نخستین روز کلاس
۴۲	باز هم در کتابخانه شانگهای
۴۵	راهبی که برای معبد نذورات جمع می کرد
۴۶	ورود بامدادی به کتابخانه
۴۸	همسایگان
۵۰	جشن نوروز در گروه زبان فارسی
۵۱	روز عید نوروز
۵۲	نخستین سیزده به در در شانگهای

- ۵۴ باز باران با ترانه، مغازه‌های محله ما
- ۵۸ کتابخانه پردیس هنکو
- ۶۰ بزرگداشت شاعران پارسی‌گو
- ۶۱ خرید و دوچرخه سواری در طبقه دوم بزرگراه!
- ۶۳ آموزگار زبان چینی
- ۶۴ کنفرانس فرهنگ‌های شرقی در پکن
- ۶۸ دانشگاه پکن و جلسه دفاع رساله دکتری در گروه فارسی
- ۷۳ نخستین ماه رمضان
- ۷۴ در محله، دوچرخه ساز، پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها
- ۷۶ سفر به استان گویان
- ۸۲ مهربانان گویان در شبی بارانی
- ۸۳ آبشار گویان
- ۸۵ مهد کودک
- ۸۸ شروع دوباره سال تحصیلی
- ۸۹ تعطیلات ماه اکتبر و حضور در مراسم روز استقلال
- ۹۰ بامدادان در کتابخانه دانشگاه
- ۹۱ دیدار با استاد تاریخ
- ۹۲ شرکت در کنفرانس جاده ابریشم در بهشت چین: هانجو
- ۹۳ دریاچه هانجو
- ۹۴ افتتاح کنفرانس
- ۹۵ ضیافت کنفرانس
- ۹۶ پایان کنفرانس و بازدید از مسجد عنقا در هانجو
- ۹۸ مقبره بختیاری در هانجو
- ۹۹ رستورانی در هانجو
- ۱۰۰ کنفرانس بین‌المللی ادبیات عرفانی فارسی در سینسو
- ۱۰۳ مراسم پایان سال تحصیلی برای استادان خارجی

۱۰۳	سفر به ایران و بازگشت به شانگهای
۱۰۴	باز هم فرودگاه
۱۱۰	گریز از زمین و گرفتاری در آسمان
۱۱۳	گنده‌ای در سربیکی از کوچه‌های هواپیما
۱۱۴	فرودگاه پودونگ
۱۱۶	خانه‌ای در محله‌ای دیگر
۱۲۱	شهرداری و تیغه کردن در مغازه‌ها
۱۲۳	در کتابخانه!
۱۲۴	ما و همسایگان در جشن نوروزی
۱۲۹	عید نوروز با ایرانیان شانگهای
۱۳۱	عید نوروز در گروه زبان فارسی
۱۳۳	سفر نوروزی به پکن
۱۳۴	در ایستگاه قطار
۱۳۵	قطار و داستان‌های آن
۱۳۸	در پکن
۱۴۰	باز هم هتلی که دانشجویان رزرو کرده بودند
۱۴۲	امپراتور در پارک
۱۴۴	ماجرای رفتن به دیوار چین یا دیوار بزرگ
۱۴۸	با خانواده در دانشگاه پکن
۱۴۹	شهر ممنوعه
۱۵۰	آشیانه عقاب
۱۵۲	آخرین روز در پکن
۱۵۳	غذا در چین
۱۵۸	اندکی درباره غذاهای چینی و تنوع غذایی در چین
۱۶۰	سیزده‌به‌در و ماجراهای آن
۱۶۶	کنکور در چین (دانش آموزان در جلسه آزمون، خانواده‌ها در معابد)



آغاز

پس از چهار ماه و نیم زمان سفر فرارسید. از دوشنبه سی و یک شهریور که به من اطلاع دادند که برای تدریس زبان و ادبیات فارسی باید به شانگهای بروم تا امروز (پانزدهم بهمن ماه) گرفتار تمهید امور مختلف این سفر بودم. در این مدت خیلی از روزها میان قم و تهران سیر آفاق می کردم و اکنون نفسی بیش نمانده، گذر از هزارویک خوان و عقبه ای از این دست، رستمی را از پای در می آورد تا چه رسد به ما! به هرروی هرچه بود گذشت.

پس از سپری شدن آن روزگاران به فرودگاه رسیدیم؛ از خوان تحویل بار و البته پرداخت اضافه بار و ... گذشتیم و اذن پرواز به آن سورا گرفتیم، آن گاه به دروازه ای دیگر رسیدیم. جوان خندانی که در این جا مرز را پاس می داشت و چنین جوانانی در این اماکن کم یافت می شوند، گذرنامه و عوارض خروج و سایر عوارضمان را ملاحظه کرد و روا دانست که بگذریم؛ در این زمان طولانی پارسا و پدرام مانند مرغکانی خسته بال و کم حال می نمودند. به نظر می رسید پدرام سرما خورده باشد؛ بی حالی اش نشانی از سرماخوردگی بود. به دروازه پایانی یا همان خوان هفتم رسیدیم. در این جا چنان که افتد و دانی همه جا را بازرسی می کنند، گاهی در برخی جاها باید کفش ها را درآورد و گاهی چیزهای دیگر را نیز، البته نصیب من نشده است؛ به هرروی همه چیز را دوباره گشتند و به صف طیاره رسیدیم. وقتی کار گذشتن از هفت یا هفتاد وادی سپری شد، گفتم در این لحظات

پایانی به یکی از دوستان زنگی بزنم، دیدم موبایلم نیست، از جا جستم و دشت را خط غباری کشیدم، به طرف آخرین دروازه که بیشتر چیزها را می گرفتند یا درمی آوردند رفتم، دیدم علاوه بر موبایل، لپ تاپم را هم جا گذاشته بودم. البته بعداً به آن دوست نگفتم، فکر کردم اگر بگویم، این حادثه را کرامتی از خویش می داند و برای نسل های بعد صوفیانه ای می نگارد و اعقاب وی، بعدها او را صاحب مقامات فراوان از جمله مقام فرودگاهی خواهند دانست. مهم تر از موبایل، لپ تاپ بود، فی الواقع به تجربه سالیان تدریس، باید گفت کیسه دانش همراه؛ اگر این کیسه را بگیرند، بسیار کسان بی دانش خواهند شد.

ساعت پرواز نزدیک می شد و ما در صف ایستاده بودیم. پدرام بی حال تر شده بود و بی قراری می کرد؛ ولی از سوار شدن بر عقاب آهنین خبری نبود. پدرام گریان تر و بی تاب تر می شد. مسافران دیگر، چه ایرانی و چه چینی، کوشش می کردند به ما کمک کنند، بلکه آرام گیرد. زمان می گذشت و چه دیر می گذشت! ولی از پرواز خبری نبود، پس از این که یک ساعت در صف ایستادیم، خانمی بی سیم به دست که می گفتند ایشان مدیر؟! پرواز است، ناگهان پرده برانداخت و می نمود که مشغول رتق و فتق امور است. انتظار طولانی و مهم تر از آن حال نامساعد پدرام، قرار از کفمان ربوده بود. به مدیر باتدبیر اعتراض کردم، حضرت علیه فرمودند چرا در صف ایستادید؟ می نشستید. در جایی به ما می گفت بنشینید که هیچ موجود فرازمینی هم صندلی خالی پیدا نمی کرد! به راستی نه فقط مدیران ارشد هواپیمایی های دنیا و تمام عقابان و لک لکان آهنین بلکه همه ققنوسان و سیمرغان نیز باید اصول مدیریت پرواز را از چنین موجود منحصر به فردی فراگیرند! نمی دانم چنین هواپیمایی با این مدیریت ما را سالم به مقصد می رساند یا نه؟ جالب این که بیشتر مسافران با این که چند ساعتی در صف بودند، هیچ

اعتراضی نکردند، مردی که در کنار من ایستاده بود، می‌گفت اگر اعتراض کنم، می‌گویند موجب آشوب شده‌ای! خلاصه با همه این احوال، ساعت نه و چهل و پنج دقیقه شب وارد هواپیما شدیم و آماده پرواز؛ مسیری طولانی در پیش داریم، چیزی حدود نه ساعت؛ خوبی ماجرا در این است که پرواز در شب است.

هواپیما کم‌کم حرکت می‌کند، وارد باند اصلی می‌شود و دور موتورهای بیشتر و بیشتر. لحظه برخاستن فرا می‌رسد، عقاب آهنین به حرکت درمی‌آید و هر لحظه بر شتاب خود می‌افزاید، ناگهان از زمین کنده می‌شود، بالا می‌رود، بالاتر و بالاتر... اکنون تهران بزرگ، کوچک و کوچک‌تر می‌شود و ما از آن دور و دورتر. هرچه هست اکنون در آسمانیم، در این شب بهمن ماهی چرغدان فلک خاموش است و البته ستارگان رخشان. از زمینیان دوریم و از افلاکیان بی‌خبر. پس از شام، هواپیمایان همه در خواب می‌شوند و قارغ از زمین و زمان. مسافران پس از شام اندک‌اندک به خواب می‌روند، بهتر است بگویم خواب به سراغشان می‌آید. برای خواب فرقی نمی‌کند چه در زمین باشی چه در آسمان، چون قصد تاختن کند همگان را مغلوب می‌نماید، در هر کجا که باشند. سرانجام پس از پروازی طولانی به شانگهای رسیدیم؛ فرودگاه پودونگ، ساعت حدود ده صبح. اختلاف زمان با تهران چهار ساعت و نیم است. کارهای داخل فرودگاه کمی طول کشید، از دیروز در راهیم، خیلی خسته شده‌ایم. به خصوص به خاطر بچه‌ها؛ پارسا و پدرام. پارسا سعی می‌کند در کارها به ما کمک کند، خانمم مواظب بچه‌هاست، سرماخوردگی پدرام به خصوص به دلیل هوای داخل کابین آشکار شده است. چمدان‌ها را تحویل می‌گیریم، فکر کنم کمتر مسافری این همه بار همراه خودش دارد. خلاصه از آخرین دروازه بازرسی هم عبور می‌کنیم. وقتی از در بیرون می‌آییم افراد زیادی را می‌بینم که سرکشان

منتظر مسافر یا مسافرانی هستند، برخی کاغذی را بالای سر گرفته‌اند که اسم خاصی روی آن نوشته شده، به دور و بر چشم می‌گردانم، باید کسی هم به دنبال ما آمده باشد، در میان انبوه جمعیت منتظر، خانمی در انتهای نرده‌ها با دیدن خانواده چهارنفره ما دست تکان می‌دهد، با تابلویی در دست که روی آن نوشته شده: «احمد رضایی». دانشگاه همه اطلاعات ما را گرفته بود، می‌دانستند که ما چهار نفریم؛ من، همسر و دو پسرمان. خوشحالیم که در این شلوغی یک نفر پیدا می‌شود که ما را می‌شناسد یا دست‌کم نام مرا می‌داند. به طرفش می‌رویم، با چهره‌ای خندان به ما خوش آمد می‌گوید و خودش را معرفی می‌کند: اسم فارسی من سوسن است. خانم سوسن جوان است؛ به نظر از دانشجویان سال آخر زبان فارسی است. خیلی خوب فارسی حرف می‌زند. در دلم می‌گویم چه دانشجوی با استعدادی! حتماً ماه‌ها در ایران بوده؛ با کمک ایشان و راننده بارها را در ماشین می‌گذاریم و به طرف خانه‌ای که نمی‌دانم کجاست حرکت می‌کنیم. اتومبیل کم‌کم وارد اتوبان اصلی می‌شود، هوا آلوده به نظر می‌رسد. متحیر به اطراف می‌نگریم، آدم همین‌طور است؛ وقتی وارد محیط جدیدی می‌شود انگار همه چیز عجیب و غریب است. همه ساکت نشسته‌ایم و به بیرون نگاه می‌کنیم. اولین چیزی که توجه‌مان را جلب می‌کند پل‌ها و خیابان‌های چندطبقه است. همین موضوع از بزرگی شهر حکایت می‌کند.

کم‌کم از فرودگاه دور می‌شویم و حالا چهره شهر بیشتر نمایان می‌شود. قبل از آمدن به شانگهای در اینترنت مطالب زیادی درباره آن خوانده بودم، به خصوص درباره خیابان‌ها و ساختمان‌های بلند آن. از همان ابتدای ورود هم به دنبال آسمان‌خراش‌ها بودم، حدود نیم ساعت است که از فرودگاه دور شده‌ایم. اکنون آسمان‌خراش‌ها نیز کم‌کم خودشان را نشان می‌دهند و جلوه‌گری می‌کنند. این ساختمان‌های بلند

امروزه شناسنامهٔ این شهر شده‌اند. جایی خوانده بودم که به خاطر همین ساختمان‌ها به شانگهای «نیویورک کوچک» می‌گویند.

بیش از یک ساعت در راه بودیم و پس از گذشتن از بزرگراه‌ها و خیابان‌های گوناگون، به محل اقامت رسیدیم، ساختمانی قدیمی! بله در میان همهٔ برج‌های بلند، این ساختمان قدیمی جا خوش کرده است. البته ساختمان‌های کناری هم چندان برج و بارو نداشتند. چمدان‌ها را از ماشین پایین آوردیم. در ورودی ساختمان خانمی در بخش پذیرش بود، با خانم سوسن صحبت کرد. به نظر می‌رسید از قبل آپارتمانی در طبقهٔ دوم به ما اختصاص داده بودند، باید به‌تنهایی این چمدان‌های سنگین را به طبقهٔ دوم ببرم! با این‌که دو مرد که گویا نگهبان ساختمان بودند، در آن‌جا حضور داشتند، به ما کمکی نکردند که خیلی برایم شگفت‌آور بود. بالاخره ما مهمان بودیم و تازه از راه رسیده، انتظار داشتیم کسانی باشند و کمک کنند. بگذریم! پس از این‌که آپارتمان مشخص شد و چمدان‌ها را به آن‌جا بردیم، به همراه خانم سوسن برای انجام کارهای دانشگاه رفتیم. بارها هم با ما آمد. مسیرمان از کنار رودخانه‌ای بود، رودخانه‌ای آلوده و کثیف، اما همه چیز باز هم جدید بود. این رودخانهٔ آلوده هم جدید بود و گفته‌اند: در هر چیز جدیدی لذتی است؛ البته خودم لذت این رودخانهٔ کثیف و آلوده را کشف نکردم، شاید در روزهای دیگر موفق به چنین کشفی بشوم. سعی می‌کردم به اطراف نگاه کنم تا کمی با محیط آشنا شوم. به خیابانی رسیدیم که بالای آن ریل مترو و بالای ریل مترو اتوبانی قرار داشت. زیر این پل‌ها محل تقاطع چند خیابان است. کمی ماندیم. متوجه نشدم که حرکت وسایل نقلیه براساس چراغ‌های راهنما چگونه است، چون در این‌جا چهارراه بدان‌گونه که ما دیده‌ایم، بی‌معنا بود! چندین خیابان و در هر خیابان چند ردیف اتومبیل که باید در زمانی



خاص حرکت می کرد، مثلاً در یک خیابان چند ردیف ایستاده بودند و فقط باید ردیف کناری حرکت می کرد، علاوه بر این که باید مسیر موتور سیکلت ها و دوچرخه ها را نیز در نظر بگیریم. خلاصه اوضاع پیچیده ای بود؛ البته برای رانندگی و به خصوص برای چینیان. پس از عبور از این چراغ راهنمای پیچاپیچ به دانشگاه رسیدیم. جلوی در دانشگاه نگهبانی ایستاده که هیچ توجهی به ما نمی کند. از جلوی در، خیابانی به داخل دانشگاه کشیده شده، دو طرف خیابان درختکاری است. سمت چپ ساختمان بلندی است مانند هتل، با نمایی از آجرهای قرمزرنگ، حدود بیست طبقه؛ سمت راست گویا سالن ورزش دانشگاه است، روی آن به انگلیسی نوشته *gymnasium*! به طرف انتهای خیابان می رویم، البته پس از هتل، دو ساختمان نسبتاً بزرگ دیگر دیده می شود، نمی دانم چه هستند! به چهارراهی می رسیم، خانم سوسن می گوید: باید به طبقه دوم ساختمان دو برویم، اتاق ۲۰۲ در طبقه دوم. به محض ورود، خانم سوسن ما را به خانم دیگری به نام خانم گریس معرفی کرد. خانمی با چهره ای خندان که خیلی خوب انگلیسی صحبت می کرد. این خانم همان کسی است که با ایمیل های متعدد، خیلی خوب کارهای مراپیگیری می کرد. شاید قبلاً تصور می کردم وی خانمی میان سال، با رفتاری خشک و اداری است، ولی برخلاف تصورم، خانمی جوان، خندان و خیلی مهربان است. خانم گریس کارهایی را که فردا باید انجام دهیم توضیح داد. از خلال سخنان خانم گریس دریافتیم، خانم سوسن همکار من و در واقع استاد گروه زبان و ادبیات فارسی است. شخصی را که من او را دانشجو می پنداشتم و ایشان به پیشواز ما در فرودگاه آمده بود، خانم دکتر وانگ با نام فارسی سوسن بود.

بعد از انجام امور دانشگاه به طرف خانه برگشتیم. در کنار در



دانشگاه به پیشنهاد خانم دکتر سوسن، از مغازه‌ای دو سیمکارت خریدیم؛ مغازه‌ای بیست متری. سه نفر در مغازه بودند: مرد و یک زن میان سال و دختری چهارده پانزده ساله که مشغول نوشتن چیزهایی بود. به نظرم تکالیف مدرسه بود! گویا اعضای یک خانواده بودند! اجناس مغازه زیاد نبود، ولی بسیار متنوع بود، هم سیمکارت داشت و هم دمپایی و آب معدنی و.... فروشنده و گویا همه کاره مغازه همان خانم بود. مرد در گوشه‌ای نشسته بود و سیر آفاق و انفس می‌کرد. به خانه رسیدیم، خانم دکتر سوسن هم خدا حافظی کرد و رفت. دیگر نزدیک غروب بود. پدرام ناله می‌کرد. همه خانواده غمگین بودند. غریبی در چهره‌ها موج می‌زد. تازه از راه رسیده بودیم، شهر غریب بود و مردمان هم! خانه‌ای جدید با مردمانی جدید که چیز زیادی درباره آن‌ها نمی‌دانستیم. برای این که حال و هوای مان عوض شود، بیرون رفتیم و کمی در خیابان‌های اطراف قدم زدیم. نازه مشکل اصلی معلوم شد: در این جا کسی زبان انگلیسی نمی‌داند، ما فقط به مردم نگاه می‌کردیم، آن‌ها هم به ما نگاه می‌کردند؛ برخی مردم جملاتی را می‌گفتند که هیچ نمی‌فهمیدیم، برخی با بچه‌های ما خیلی گرم می‌شدند، ولی مشکل همان زبان بود. ما مانند مردمانی بودیم که از سیاره‌ای دیگر به شانگهای آمده بودند، فقط به هم نگاه می‌کردیم؛ برخی مستقیم نگاه می‌کردند و با چهره‌ای خندان به دیگران چیزی می‌گفتند و به نظر می‌رسید از ما چیزی می‌پرسیدند، ولی نتیجه فرقی نمی‌کرد: فقط به هم نگاه می‌کردیم؛ البته ما هم برای مقابله به مثل، می‌خندیدیم. شاید بارها و بارها با خودم زمزمه کردم: همیشه همدلی از هم‌زبانی بهتر نیست. پس از مدتی نگاه کردن به مردم و متقابلاً نگاه کردن آن‌ها به ما و البته کمی پیاده‌روی، به خانه برگشتیم. نخستین شبی بود که در شانگهای به سر می‌بردیم.